

نُت‌های ناتمام

لیزا جنووا

ترجمهٔ زهره مهرنیا

نُت‌های ناتمام

لیزا جنووا

ترجمهٔ زهره مهرنیا

سرشناسه: لیزا چنووا
عنوان و نام پدیدآور: نت‌های ناتمام / لیزا چنووا / ترجمه زهره مهرنیا
مشخصات نشر: تهران: بنگاه ترجمه و نشر کتاب پارسه ۱۳۹۹
مشخصات ظاهری: ۳۱۲
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۲۵۳-۵۸۹-۴
وضعیت فهرست‌نویسی:
یادداشت:

عنوان دیگر
موضوع:
رده‌بندی کنگره:
رده‌بندی دیویی:
شماره کتابشناسی ملی:



■ نت‌های ناتمام

لیزا چنووا ترجمه زهره مهرنیا

آماده‌سازی و تولید: بنگاه ترجمه و نشر کتاب پارسه

طراحی گرافیک: پرویز بیانی چاپ و صحافی: احمدی

نوبت و شمارگان: چاپ اول ۱۳۹۹، ۱۱۰۰ نسخه

همه حقوق چاپ و نشر برای بنگاه ترجمه و نشر کتاب پارسه محفوظ است.
هرگونه اقتباس از این اثر، منوط به دریافت اجازه کتبی از ناشر است.

بنگاه ترجمه و نشر کتاب پارسه

تهران، خیابان انقلاب، خیابان فخررازی، خیابان شهدای زاندارمری شرقی، پلاک ۷۴،

طبقه دوم، تلفن، ۰۵ ۶۶۴۷۷۴

www.parsehbook.com / info@parsehbook.com

 @ketabeparseh

تقدیم به پدر و مادرم

با بزرگداشت یاد و خاطره:

ریچارد گلاتزر

کوین گاسنل

کریس کانرز

کریس انگستروم

پیش‌گفتار

ریچارد^۱ در حال نواختن موومان دوم اُپرای ۱۷ فانتزی در گام دو ماژور^۲، ساخته شوومان^۳ است. این آخرین رسیتال تک‌نوازی او در سالن آدرین آرشت^۴ میامی^۵ است. با اینکه تمام بلیت‌ها فروخته شده، حس و حال سالن تعریف چندانی ندارد. این سالن آن جایگاه خاص و فشار هراسناک سالن لینکلن^۶ یا رویال آلبرت^۷ را ندارد. شاید درستش هم همین باشد. تک‌نوازی کار چندان مهمی نیست.

بدون وجود رهبر ارکستر یا ارکستری پشت سرش تمام نگاه‌ها به او است. خودش هم این‌طور ترجیح می‌دهد. عاشق توجه کامل حضار و ترشح آدرنالین از ستاره بودن است. تک‌نوازی برایش نوعی چتربازی است.

1. Richard

2. Fantasie in C Major, op. 17

۳. Robert Schumann؛ آهنگ‌ساز آلمانی دوره رمانتیک در نیمه نخست قرن نوزدهم (تمام پانویس‌ها از مترجم است).

4. Adrinne Arsht Center

5. Miami

6. Lincoln Center

7. Royal Albert

اما امشب متوجه شد به نت‌ها توجهی ندارد. فکرش به جاهای دیگر کشیده می‌شود. به استیکی فکر می‌کند که قرار است پس از بازگشت به هتل بخورد؛ به بررسی خودآگاه در طرز نشستن ناقصش، به انتقاد از اجرای یکنواختش و آگاهی و توجه به خود به جای خودفراموشی.

از لحاظ تکنیکی کاملاً بی‌نقص است. تعداد کمی از بیانیست‌های زنده امروز می‌توانند این قطعهٔ پیچیده و تند را بی‌نقص بنوازند. معمولاً نواختن این قطعه را دوست دارد؛ مخصوصاً آکورد پرطمطراق موومان دوم را با آن قدرت و بزرگ‌نمای‌اش. اما از نظر احساسی اصلاً با آن ارتباط برقرار نمی‌کند. معتقد است بیشتر حضار - اگر نخواهد بگوید همه‌شان - به اندازهٔ کافی فرهیخته نیستند که بتوانند تفاوتی را بفهمند. لعنتی، احتمالاً بیشترشان حتی اُپرای ۱۷ فانزلی شومان در گام دو ماژور را نشنیده‌اند. همیشه قلبش از این حقیقت به درد می‌آید که میلیون‌ها نفر تمام روز به آهنگ‌های جاستین بئیر^۱ گوش می‌کنند و در حالی به دنیا می‌آیند و می‌میرند که هیچ‌گاه به آهنگ‌های شومان یا لیست^۲ یا شوپن^۳ گوش نداده‌اند.

جملهٔ «ازدواج چیزی فراتر از انداختن حلقه بر انگشت است» به ذهنش خطور می‌کند. چند سال پیش کارینا^۴ این جمله را به او گفته بود. امشب فقط یک حلقه بر انگشت دارد. فقط حلقه را می‌اندازد و خودش هم دقیقاً دلیلش را نمی‌داند. آخرین قطعه را خواهد نواخت و فردا شب پس از آخرین اجرائیش به لس‌آنجلس^۵ پرواز خواهد کرد. پنج هفته از این تور باقی است. تابستان به خانه برمی‌گردد. خوب است. تابستان بوستون را دوست دارد. آخرین بند از موومان سوم را به‌آهستگی می‌نوازد؛ نت‌ها آرام، باشکوه و امیدوارکننده‌اند. اغلب اینجای کار گریه‌اش می‌گیرد؛ اجرایی نافذ برای

1. Justin Bieber

2. Liszt

3. Chopin

4. Karina

5. Los Angeles

تجلی بدیع شکنندگی لطیف و احساسی. اما امشب تحت تأثیر قرار نگرفته است. امشب امیدی در دل ندارد.

آخرین نت را که می نوازد، صدایش قبل از محو شدن روی صحنه طنین می اندازد. لحظه ای سکوت محض سالن را فرا می گیرد و سپس این حباب خاموش با تشویق حضار می ترکد. ریچارد برمی خیزد و رو بروی حضار می ایستد. تا کمر خم می شود و انگشتانش پایین کت رسمی اش را لمس می کند. مردم از جا بلند می شوند. نور سالن کمی بیشتر می شود و او می تواند چهره حضار را ببیند که با لبخند و شور و شوق با احترام او را تحسین می کنند. دوباره تعظیم می کند.

همه او را دوست دارند.

همه و هیچ کس.

مقدمه نویسنده

ریچارد به عنوان پیاپیستی چیره دست همواره با تشویق ایستاده مخاطبان کنسرت‌هایش در سراسر جهان مواجه بود. آخرین اجرایش به هشت ماه پیش برمی‌گردد. از زمان تشخیص بیماری اسکروز^۱، دست راستش فلج شد و دیگر در نواختن به او یاری نرساند.

سه سال پیش کارینا از ریچارد طلاق گرفت، اما هنوز نتوانسته است زندگی‌اش را از سر بگیرد. کارینا در بهانه‌ها و ترس‌هایش گیر کرده و با تدریس خصوصی پیانو زندگی ناکامی را ادامه می‌دهد. از ادامه دادن راهی که در جوانی از او گرفته شد می‌ترسد و ریچارد و ازدواج ناموفقش را مسبب این شکست می‌داند.

وقتی روند فلج شدن ریچارد شدید می‌شود و دیگر نمی‌تواند به تنهایی

۱. ALS؛ بیماری اسکروز جانبی آمیوتروفیک، بیماری مربوط به نورون‌های حرکتی است که موجب تخریب پیش‌رونده و ترمیم‌ناپذیری در دستگاه عصبی می‌شود. از جمله عوارض آن دشواری در گفتار و ضعف ماهیچه‌ها (دست، بازوها و پاها) است و سرانجام ماهیچه‌های تنفسی و بلع را نیز درگیر می‌کند.

زندگی کند، کارینا بای میلی از او مراقبت می‌کند. هم‌زمان با تحلیل ماهیچه‌ها و صدا و تضعیف تنفس اش، هم ریچارد هم کارینا پیش از آنکه کار از کار بگذرد، درصد دفع اختلافات گذشته برمی‌آیند.

نت‌های ناتمام روایتی تلخ و باصلابت است؛ سیری در احساساتی همچون پشیمانی، بخشش، رهایی و مفهوم زنده بودن که دل آدمی را به درد می‌آورد.

یک سال بعد

فصل اول

اگر کارینا به جای زاژه^۱، پانزده کیلومتر پایین جاده، در جهت شمال یا جنوب، در گلیویتس^۲ یا بیتوم^۳ بزرگ شده بود، کل زندگی اش متفاوت می شد. حتی در کودکی هم شکی در این موضوع نداشت. مکان زندگی به همان اندازه در سرنوشت تأثیر دارد که در ارزش ملک و املاک.

رفتن به کلاس های باله حق هر دختری در گلیویتس بود. معلم باله خانم گوسیا^۴ بود؛ یک بالرین و هنرپیشه بازنشسته که پیش از حکومت نظامی روسیه در گروه ملی باله لهستان فعال بود. به همین خاطر در گلیویتس، آموزش دختران جوان نزد چنین معلم چیره دستی از امتیازات و باعث سربلندی بود. این دختران با موهای گوجه ای، پوشیدن لباس باله و دامن توری امیدوار بودند که روزی بتوانند با چرخش روی شست پایشان راهی را برای خروج از گلیویتس پیدا کنند. او بدون اینکه دقیقاً بداند چه بر سر دخترهای گلیویتس آمده است، مطمئن بود که بیشترشان، اگر نخواهد بگوید همه شان، در همان جایی که

1. Zabrze

2. Gliwice

3. Bytom

4. Gosia

بودند مانده‌اند و اکنون یا معلم مدرسه هستند یا زن معدنچی‌ها؛ دخترانی که آرزوی به‌ثمرنشسته بالرین‌شدن‌شان را به دختران خود سپرده‌اند؛ دخترانی که نسل بعدی شاگردان خانم گوسیا هستند.

اگر کارینا در گلیویتس بزرگ می‌شد، مطمئناً بالرین نمی‌شد. پاهای افتضاح، پهن و زمختی دارد که هیچ‌گونه انحنایی در آن‌ها دیده نمی‌شود؛ بالاتنه‌ای سستبر و بلند و پاهایی کوتاه. اندامش بیشتر برای گاوهای شیرده ساخته شده تارقص. او هیچ‌گاه نمی‌توانست شاگرد ممتاز خانم گوسیا باشد. احتمالاً پدر و مادرش خیلی پیش‌تر از خریدن کفش باله از تبادل زغال و تخم‌مرغ در عوض هزینه کلاس‌های باله صرف‌نظر می‌کردند. اگر زندگی‌اش در گلیویتس شروع می‌شد، هنوز هم آنجا بود.

دخترهای پایین جاده در بیتوم درس باله نمی‌دیدند. بچه‌ها در بیتوم به کلیسای کاتولیک می‌رفتند. پسرها آماده می‌شدند تا کشیش شوند و دخترها خود را برای صومعه آماده می‌کردند. اگر کارینا در بیتوم بزرگ می‌شد، حتماً راهبه شده بود. در این صورت پدر و مادرش خیلی به او افتخار می‌کردند. شاید اگر خدا را برمی‌گزید، زندگی‌اش سرشار از رضایت و آبرومندی می‌شد. در واقع زندگی‌اش یک انتخاب نبود. او در زایزه بزرگ شد و آقای باروویتس^۱، معلم پیانوی شهر، آنجا زندگی می‌کرد. او مانند خانم گوسیا سابقه معتبر یا استودیویی حرفه‌ای نداشت. در اتاق نشیمن خانه‌اش تدریس می‌کرد؛ اتفاقی که بوی بد شاش‌گره، سیگار و کتاب‌های کهنه و قدیمی می‌داد. اما آقای باروویتس معلم خوبی بود؛ معلمی فداکار، بدعق و درعین حال مشوق که مهم‌تر از هر چیزی به همه شاگردانش نواختن آهنگ‌های شوپن را آموزش می‌داد. در لهستان شوپن به اندازه پاپ ژان پل دوم^۲ و خدا مورد احترام است؛ این سه تثلیث مقدس لهستان هستند.

1. Borowits

2. Pope John Paul

کارینا هیکل لاغر و منعطف بالرین‌ها را نداشت، اما از نعمت دستان توانا و انگشتان بلند یک پیانیست برخوردار بود. هنوز هم درس اولش با آقای باروویتس را به یاد دارد. پنج ساله بود. با کلیدهای براق، صدای در دم و خوشایند پیانو داستان‌هایی را با انگشتانش روایت می‌کرد. خیلی سریع با آن خو گرفت. برخلاف بیشتر بچه‌ها نیازی نبود او را مجبور به تمرین کنی. درست برعکس آن‌ها باید از او می‌خواستی که تمرینش را تمام کند؛ «دیگر تمرین نکن و به درس و مشقت برس. تمرین نکن و میز شام را بچین. تمرین نکن، موقع خواب است.» نمی‌توانست جلوی نواختنش را بگیرد. هنوز هم نمی‌تواند.

در نهایت پیانو برایش مجوزی برای خروج از لهستان ستم‌دیده و رفتن به مؤسسه موسیقی کورتیس^۱ و آمریکا و همه اتفاق‌های پس از آن شد. همه چیز پس از آن. این تصمیم کوچک برای یادگیری پیانو باعث تمام آنچه شد که از آن پس اتفاق افتاد؛ مهره‌ای در ماشین پیچیده زندگی‌اش. اگر پیانوازی را نمی‌آموخت، اکنون اینجا، درست اینجا، در حال رفتن به مهمانی فارغ‌التحصیلی هانا چو^۲ نبود.

ماشین هوندایش را پشت یک مرسدس بنز پارک می‌کند؛ آخرین ماشین در ردیف ماشین‌ها در جاده کناری و سه بلوک مانده به خانه هانا مانند صفی در رقص کانگا است. فکر کرد نزدیک‌ترین جای ممکن برای پارک کردن است. به ساعت روی داشبورد نگاه می‌کند. نیم ساعتی دیر رسیده است. خوب است. خودی نشان می‌دهد، تبریک می‌گوید و می‌رود.

همان‌طور که راه می‌رود، پاشنه‌اش مانند یک مترونوم انسانی در برخورد با زمین صدا می‌دهد و افکاری همگام با این ریتم به ذهنش خطور می‌کند. اگر پیانو نواختن یاد نمی‌گرفت، هرگز ریچارد را نمی‌دید. اگر هیچ‌گاه ریچارد

1. Curtis

2. Hannah Chu

را ندیده بود، زندگی‌اش چگونه پیش می‌رفت؟ چند ساعت را در این خیال سپری کرده بود؟ اگر همهٔ ساعت‌ها را با هم جمع می‌بست، به روزها و هفته‌ها و شاید بیشتر هم می‌رسید. زمان زیادی هدر رفته بود. چه می‌توانست باشد؟ چه چیزی هرگز نمی‌شد؟

شاید اگر سرزمین مادری‌اش را برای ادامهٔ کار پیمانو ترک نمی‌کرد، از زندگی‌اش رضایت می‌داشت. احتمالاً هنوز هم با پدر و مادرش زندگی می‌کرد و در اتاق خواب بچگی‌اش می‌خوابید. یا شاید هم با یک مرد کسالت‌آور اهل زابژه ازدواج کرده بود؛ یک معدنچی معدن زغال که به‌سختی پول درمی‌آورد، اما زندگی شرافتمندانه‌ای داشت. و او هم زن خانه‌داری می‌شد و در حال بزرگ‌کردن پنج بچه بود. هر دو سناریوی فلاکت‌بار مشابهی دارند که از تصدیقش متنفر است: تنها نبودن.

اگر به‌جای مؤسسهٔ کورتیس، به ایستمن^۱ می‌رفت چه؟ تقریباً نزدیک بود این کار را بکند؛ این یگانه انتخاب آزادانه‌اش بود. در این صورت هرگز ریچارد را ملاقات نمی‌کرد. در این صورت هیچ‌گاه گامی به عقب بر نمی‌داشت و با خودبینی و خوش‌بینی همیشگی یک دختر بیست و پنج ساله نمی‌پنداشت که شانس دیگری دارد؛ که چرخ بخت و اقبالش دوباره می‌چرخد و پیکان پر قدرتش مستقیماً رو به او متوقف می‌شود. در این صورت سال‌ها برای شانس دوباره منتظر می‌ماند. گاهی شانس فقط یک بار در خانه‌ات را می‌زند. اما اگر هیچ‌گاه ریچارد را ملاقات نمی‌کرد، دخترشان گریس^۲ هم به دنیا نمی‌آمد. کارینا شکل دیگری از زندگی را تصور کرد که در آن هیچ‌گاه دخترشان را باردار نمی‌شد و جلوی لذت بردن از تمام چیزهایی را که آرزویش بود می‌گرفت. خودش را سرزنش کرد و از اینکه اجازه داده بود چنین افکار زشتی به ذهنش خطور کند خجالت کشید. گریس را بیش از هر چیز دیگری

1. Eastman

2. Grace

دوست داشت. اما حقیقت این بود که داشتن گریس هم مانند گلیویتس در برابر بیتوم و در برابر زابزه، یکی از چند راه موجود در لحظه‌های سرنوشت‌ساز بوده است. در یک سو داشتن گریس او را به ریچارد پیوند می‌دهد؛ ریسمانی که مانند افسار یا قلابه‌ای دور گردنش محکم شده است، که از همان روز تا هفده سال پس از آن ادامه داشته است. در سویی دیگر راهی نرفته وجود دارد که انتخاب نکرده و چه کسی می‌داند آن راه به کجا ختم می‌شد؟

در حالی که روی مسیر ماریپچ سنگی به‌سوی حیاط پشتی خانواده‌ی چو می‌رود، سایه‌های شک در هر گامش مصرانه دنبالش می‌آید. هانا در دانشگاه نتردام^۱ پذیرفته شده بود. این دانشگاه نخستین انتخابش بود. اما یک دانشجوی پیانوی دیگر در راه کالج نبود. هانا آنجا پیانورا ادامه نمی‌داد. مانند دیگر هنرجویان کارینا، هانا پیانو آموخت تا بتواند در درخواست خود «توانایی نواختن پیانو» را هم اضافه کند. انگیزه پدر و مادرش هم همین است و اغلب بیش از حد سختگیرانه و توجیه‌ناپذیر رفتار می‌کنند. بنابراین هانا به خاطر رفع تکلیف این کار را کرد و در نتیجه نیم ساعتی که در هفته با هم بودند، هم برای شاگرد هم برای معلم کاری طاقت‌فرسا و بی‌روح بود. تعداد کمی از هنرجویان کارینا نواختن را واقعاً دوست دارند و چندتایی هم حقیقتاً استعداد و توانایی اش را دارند، اما هیچ‌کدام آن قدری عاشق این کار نیستند که بخواهند آن را ادامه دهند. باید عاشق این کار باشی. کارینا نمی‌تواند آن‌ها را سرزنش کند. این بچه‌ها تازه مدرسه‌شان را تمام کرده‌اند، زیر فشار هستند و تمرکز خودشان را برای رفتن به «بهترین» کالج ممکن گذاشته‌اند تا نیازهایشان را تأمین کنند. بدون عشق بی‌وقفه خورشید و آب، هیچ‌گلی شکوفا نمی‌شود.

اما هانا تنها یکی از هنرجویان پیانوی کارینا نیست. او از شش سالگی تا

راهنمایی نزدیک‌ترین دوست گریس بود. همبازی بودند، در خانه همدیگر می‌خوابیدند، هر دو عضو انجمن دختران پیشاهنگ^۱ بودند، فوتبال بازی می‌کردند و با هم به فروشگاه و سینما می‌رفتند. مدت زیادی از کودکی گریس با هانا سپری شده بود و هانا برایش مانند یک خواهر کوچک‌تر بود. وقتی گریس به دبیرستان رفت و هانا هنوز در دوران راهنمایی بود، به‌طور طبیعی وارد گروه‌های اجتماعی مختص به سن‌شان شدند. آن‌ها هیچ‌گاه با هم دعوا نکردند. به‌جای دعوا در جریانی آرام و منفعل در دو جزیرهٔ مجزا و در عین حال همسایه، شرایط جدید را به روی خود نمی‌آوردند و هر از گاهی به دیدار هم می‌رفتند.

فارغ‌التحصیلی هانا به‌عنوان مرحلهٔ مهمی از زندگی‌اش، نباید اهمیت زیادی برای کارینا داشته باشد، اما حس بسیار بدی برایش دارد؛ گویی فقدان بزرگ‌تر از پذیرش یک هنرجوی پیانو در دانشگاه را متحمل می‌شود. این حس او را یاد خاطرات سال گذشته در همین ایام می‌اندازد؛ دوران پایان کودکی گریس. کارینا کارتتش را روی میز هدایا می‌گذارد و آهی می‌کشد. با اینکه هانا انتهای حیاط بزرگ پشتی است، کارینا فوراً او را به‌جا می‌آورد. هانا کنار تختهٔ پرش ایستاده است و می‌خندد. جوان‌های دیگری که به‌خاطر شناکردن خیس شده‌اند و پشت‌سرش به ردیف ایستاده‌اند، نام هانا را بر زبان می‌آورند و او را برای انجام کاری تحریک می‌کنند. کارینا منتظر می‌ماند تا ببیند این چه کاری است. هانا به هوا می‌رود و خیلی سریع در آب می‌پرد. آب روی پدران و مادرانی می‌ریزد که نزدیک استخر جمع شده‌اند. والدین غر می‌زنند و دست و صورت‌شان را خشک می‌کنند، اما لب‌خند بر لب دارند. روز گرمی است و ریختن قطرات آب احتمالاً حس تازگی و طراوت به آدم

۱. انجمن دختران پیشاهنگ در سال ۱۹۱۲ در آمریکا تأسیس شد. در این انجمن دختران تشویق می‌شوند تا با انضباط رفتار کنند و مهارت‌های کاربردی بیاموزند.

می‌دهد. کارینا در میان آن‌ها متوجه پم^۱، مادر هانا می‌شود. فکر می‌کرد اکنون که هانا به ایندیانا^۲ می‌رود، دیگر هیچ‌گاه پم را نخواهد دید. چند وقت پیش قرار پنج‌شنبه‌شب‌هایشان را برای نوشیدن به هم زده بودند. این برهم خوردن قرار کمی پس از شروع دبیرستان گریس اتفاق افتاده بود. چند سال اخیر دوستی‌شان به لحظات مختصر و مفید پیش یا پس از کلاس‌های هفتگی پیانوی هانا خلاصه شده بود. پم که همواره درگیر برنامه سرگیجه‌آور بردن و آوردن سه بچه‌اش به فوق‌برنامه‌هایشان در شهر بود، اغلب آن‌قدر عجله داشت که در ماشین منتظر می‌ماند تا هانا بیرون آمده و سوار ماشین روشن‌اش شود. با کناره‌گیری پم، کارینا هر سه‌شنبه ساعت پنج و نیم جلوی در ورودی خانه‌اش فقط دستی برای پم تکان می‌داد.

کارینا امروز هم نمی‌خواست بیاید. تنهایی به مهمانی رفتن او را معذب می‌کند. ذاتاً درون‌گراست و درباره‌ی ازدواج و خصوصاً طلاقش خیلی محتاطانه و محرمانه رفتار می‌کند. با توجه به اینکه ریچارد حتی درباره‌ی رخت‌چرک‌های خانه هم چیزی به کسی نمی‌گفت و به پیمان‌شان وفادار بود، مطمئن است کسی از جزئیات چیزی نمی‌داند. بنابراین شایعات موجود درباره‌ی این نمایش از منبع خاصی تأمین نمی‌شود. یکی حق دارد و دیگری ندارد. کارینا خوب می‌داند که نگاه‌های خاموش، گفتگوهای یواشکی و خنده‌های مصنوعی کنایه از چیست.

زن‌ها به خصوص با ریچارد همدردی می‌کنند. البته که این کار را می‌کنند. آن‌ها مثل ستاره‌ای مقدس نقاشی‌اش می‌کنند؛ او لایق این است که با شخص برازنده‌تری باشد؛ کسی که از خارق‌العاده‌بودن او متحیر شود؛ کسی شبیه خودش. دیگران فکر می‌کنند کارینا به موفقیت‌های ریچارد حسودی می‌کند، از تحسین شدنش بیزار است و شهرتش جگر او را می‌سوزاند. کارینا چیزی

1. Pam

2. Indiana

جز معلم پیانوی به‌دردنخور محلی نیست که به بچه‌های بی‌علاقه‌شانزده ساله نواختن آهنگ‌های شوپن را درس می‌دهد. قطعاً آن‌قدر عزت‌نفس ندارد که زن چنان مرد گران‌قدری باشد.

اما آن‌ها نمی‌دانند؛ آن‌ها هیچ‌چیز نمی‌دانند.

گریس تازه سال اول تحصیل در دانشگاه شیکاگو^۱ را تمام کرده است. کارینا فکر می‌کرد گریس تابستان خانه باشد و به مهمانی هانا برسد، اما گریس تصمیم گرفته بود تابستان را در دانشکده بماند و روی پروژه استاد ریاضی‌اش کار کند؛ پروژه‌ای درباره‌ی آمار. کارینا به‌خاطر پذیرفته‌شدن گریس در دستکاری به او افتخار می‌کند و فکر می‌کند فرصتی بزرگ است، اما هنوز هم دلشوره دارد؛ همان دلشوره‌ای که هر لذتی را از دماغش درمی‌آورد. می‌توانست به خانه بیاید و تابستان را با مادرش بگذراند، اما این کار را نکرد. کارینا می‌داند که داشتن حس طردشدگی یا بی‌اعتنایی خیلی مسخره است، اما احساساتش همیشه بر عقلش غلبه می‌کند. این‌طور بزرگ شده بود و مانند هر قلعه‌ای، نمی‌شد سنگ‌های بنیادی‌اش را دوباره جابجا کرد. طلاقش در سال آخر دانشگاه گریس و در ماه سپتامبر قطعی می‌شد و درست یک سال پس از آن گریس هزاران کیلومتر از او دور خواهد شد. اول ریچارد رفت، بعد گریس. کارینا نمی‌داند کی قرار است به سکوت خانه، خالی بودنش و خاطراتی که در هر اتاق مانند اثری هنری بر دیوارها نقش بسته، عادت کند. دلش برای صدای دخترش وقتی با تلفن حرف می‌زد تنگ شده است؛ آن موقع‌هایی که با دوستان دخترش پشت تلفن می‌خندید، صدای کفش‌اش در اتاق‌ها، نرمی موهایش، حوله‌ها و لباس‌هایی که روی زمین می‌انداخت، چراغ‌هایی که روشن می‌گذاشت. دلش برای دخترش تنگ شده است.

1. University of Chicago

برای ریچارد دلتنگ نیست. وقتی رفت، غیابش بیشتر شبیه یک حضور جدید بود تا حس فقدان. رفتش آرامش شیرینی را به خانه داد، آرامشی که فضای بیشتری از خود او و خودخواهی بیش از حدش اشغال کرد. چه در گذشته و چه حالا، دلش برای ریچارد تنگ نمی‌شد.

اما حضور در این نوع مراسم‌ها بدون شوهر تعادل روحی او را به هم می‌زند؛ گویی روی سه پایه‌ای قرار دارد که یک پایه آن شکسته است. در این شرایط دلتنگ او می‌شود؛ آن‌هم تنها برای حفظ تعادلش. چهل و پنج ساله ساله و دنیا دیده است و البته مجرد. این چیزها در لهستان رسوایی به بار می‌آورد، اما خب، او نصف عمرش را در آمریکا گذرانده است. شرایطش در این جامعه سکولار کاملاً طبیعی است و خجالت ندارد؛ با این حال خجالت زده است. می‌توانی یک دختر را از لهستان دور کنی، اما نمی‌توانی لهستان را از قلبش بیرون کنی.

هیچ کس را در مهمانی نمی‌شناسد؛ بنابراین با خجالت از میان‌شان عبور می‌کند و به سمت پم می‌رود. کارینا زمان زیاد و بیهوده‌ای را صرف آماده‌شدن برای این مهمانی کرده بود؛ چه لباسی بپوشد؟ با کدام کفش و کدام گوشواره؟ موهایش را روبه بیرون سشوار کرده بود. حتی دیروز ناخن‌هایش را هم مانیکور کرده بود. چرا؟ برای این نبود که هانا یا پم یا دیگر پدران و مادران را تحت تأثیر قرار دهد یا اینکه شاید مرد مجردی در مهمانی باشد یا بخواهد مردان را به خود جذب کند.

خودش دلیلش را می‌داند. حالش خراب می‌شود اگر کسی به او نگاه کند و با خود بگوید: «بیچاره کارینا! زندگی‌اش به هم ریخته است. از ظاهرش هم مشخص است.» دلیل دیگر ریچارد است. پم و اسکات چو دوستان او هم هستند. احتمالاً ریچارد هم دعوت شده است. می‌توانست از پم

بپرسد که ریچارد هم دعوت شده است یا نه؟ نه اینکه برایش مهم باشد، فقط می‌خواهد از قبل بداند، اما جرئت نمی‌کند.

دلش شور این را می‌زد که نکنند ریچارد با دختر بیست ساله و لاغری دست در دست وارد شود و کارینا هم لبانش را روی هم بمالد تا مطمئن شود رژلبش نمانسیده است. چشمش را دورتادور حیاط گرداند. کنار پم و پدر و مادرهای کنار استخر که نیست. استخر را بررسی می‌کند؛ دور کباب‌پز و چمنزار... و او را نمی‌بیند.

به استخر می‌رسد و به جمع پم و اسکات و دیگر والدین می‌پیوندد. صدایشان بی‌درنگ پایین می‌آید و از چشمان‌شان توطئه‌چینی هویدا است. زمان از حرکت باز می‌ایستد و همه سکوت می‌کنند.

کارینا می‌پرسد: «سلام، اینجا چه خبره؟»

همه به پم نگاه می‌کنند.

پم مردد می‌گوید: «ممم... داشتیم راجع به ریچارد حرف می‌زدیم.»
 «آه.» کارینا کمی صبر می‌کند، قلبش برای این موضوع مسخره به درد می‌آید. هیچ‌کس چیزی نمی‌گوید. کارینا ادامه می‌دهد: «در چه مورد؟»
 «تورش را لغو کرده.»

«آه.» این خبر تکان‌دهنده‌ای نیست. قبلاً هم برنامه‌های موسیقی یا تورهایش را لغو کرد بود. یک‌بار نمی‌توانست اخلاق رهبر ارکستر را تحمل کند و برای همین از پا گذاشتن با او روی صحنه امتناع کرد. بار دیگر به کنسرت نرسید؛ چراکه در کافهٔ فرودگاه مست کرده و از پرواز جا مانده بود. کارینا نمی‌دانست این دفعه چه چیزی باعث لغو تور شده بود، اما پم و اسکات و دیگران جوری با نگاه‌های غمگین‌شان به او خیره شده بودند که انگار باید پاسخ دلسوزانه‌ای در این باره می‌داد.

دلش آشوب شده است؛ مثل وقتی که یک معترض پرشور روی سکوی چوبی نطق می‌ایستد. انگار خیابان‌های دلش به سرعت انباشته از جمعیت

می شود، از اینکه می بیند باید با این شرایط کنار بیاید خشمگین است؛ مخصوصاً اینکه پم خیلی به او حساسیت نشان می دهد. لغو شدن تور ریچارد ربطی به او ندارد. از او جدا شده بود. مسائل زندگی او دیگر به کارینا ربطی ندارد.

پم می پرسد: «تو واقعاً نمی دانی؟»

همه منتظر پاسخ او هستند؛ مانند تماشاگران نمایش که لب هایشان بسته و بی حرکتند به او می نگرند.

«چی؟ چی شده؟ داره می میره یا چی؟»

صدای خنده عصبی نصفه نیمه ای آمد که هیچ هارمونی ای با شرایط نداشت. کارینا به دیگر والدین نگاه می کند تا شاید با آن ها ارتباط برقرار کند. هر چند حرفش کمی نامناسب بود، امیدوار است او را بابت این طنز تلخ بیخشنند. اما انگار همه ترسیده اند و به اطراف نگاه می کنند؛ همه به جز پم. چشمان پم آماده فاش کردن رازی شد. سرش را با بی میلی تکان داد و گفت: «کارینا! ریچارد اسکروز گرفته!»

فصل دوم

ریچارد روی تخت دراز کشیده است. از خواب کامل شب گذشته احساس رضایت دارد و بدون اینکه پلک بزند، در حال نگاه کردن به پوسته رنگ بلندشده سقف بالایی سرش است. می تواند آمدنش را حس کند. چیزی نامرئی در او می خزد، مانند یون‌هایی که پیش از وقوع طوفان رعد و برق در آسمان بارور می شوند و تنها کاری که می تواند بکند این است که دراز بکشد و منتظر آمدن و عبورش از او شود.

در اتاق خواب خودش است؛ درحالی که الان باید در ماندارین اورینتال^۱ در نیویورک^۲ باشد. قرار بود دیشب در سالن دیوید گفن^۳ در لینکلن تک‌نوازی کند. عاشق سالن لینکلن است. چند ماهی بود که همه سه‌هزار صندلی اش فروش رفته بود. اگر در ماندارین بود، الان آماده می شد تا صبحانه سفارش بدهد؛ شاید برای دو نفر.

اما در ماندارین و نیویورک نیست و زنی دوست‌داشتنی هم کنارش

1. Mandarin Oriental

2. New York City

3. David Geffen

نیست. روی تختش در آلونکی در خیابان کامین‌ولث^۱ در بوستون^۲ تنهاست. با اینکه گرسنه است، باز هم منتظر می‌ماند.

مدیر برنامه‌هایش ترور^۳، خبر لغو تور را در مطبوعات منتشر کرد و دلیلش را ورم تاندون دست اعلام کرده است. ریچارد دلیل انتشار چنین خبر دروغینی را متوجه نمی‌شود. چه الان و چه در آینده باید با این مشکل بسوزد و بسازد. در هر دو صورت ریچارد است که ضرر می‌کند. درست است، اول فکر می‌کرد ورم تاندون دارد؛ دردی متداول، ناجور و اعصاب‌خردکن که فکر می‌کرد با چند هفته استراحت درمان می‌شود. از اینکه حتی بخواهد چند هفته از پیانو دور بماند هم عصبی بود و حس می‌کرد تأثیر بدی در نواختنش خواهد داشت. حالا هفت ماه از آن ماجرا می‌گذرد و برای ریچارد این هفت ماه یک عمر گذشته است. کاش ورم تاندون داشت!

احتمالاً مدیر برنامه‌اش هنوز هم این خبر را انکار می‌کند. قرار است ریچارد پاییز در ارکستر سمفونی شیکاگو اجرا داشته باشد. ترور هنوز این برنامه را لغو نکرده است تا شاید حال ریچارد بهتر شود. ریچارد این را می‌فهمد. حتی الان با گذشت شش ماه از تشخیص بیماری هنوز هم نتوانسته است ذهنش را کاملاً منسجم کند تا بفهمد چه بلایی سرش آمده است. خیلی روزها را بدون نشانه‌ای از بیماری در حال مطالعه یا نوشیدن قهوه سپری کرده است. در کل حسی معمولی دارد و گاهی اتفاق‌های پیش‌آمده در ماه‌های اخیر را فراموش می‌کند و به نوعی احساس سرکشی بی‌پروا به او دست می‌دهد. شاید متخصص اعصاب اشتباه می‌کرد. شاید فقط یک ویروس است. شاید یک عصب گرفته و اکنون به حالت عادی برگشته است. شاید بر اثر نیش کنه یک بیماری عصبی کوتاه‌مدت گرفته است. شاید ورم تاندون

1. Commonwealth Avenue

2. Boston

3. Trevor

باشد؛ یک مشکل کوتاه مدت که اکنون برطرف شده است. هیچ چیز اشتباه به نظر نمی آید.

و سپس می بیند که دست راستش در نواختن پیش در آمد را خماینف^۱ در گام سُل ماژور یاری نمی کند و گام را رعایت نمی کند یا فنجان نیمه پر قهوه از دستش می افتد چون برایش زیادی سنگین است یا توان نگه داشتن ناخن گیر را ندارد. به ناخن های بلند و مضحک دست چپ و ناخن های مرتب دست راستش نگاه می کند.

این یک مشکل موقتی نیست.

در پاییز اجرایی در شیکاگو خواهد داشت.

برهنه است. همیشه برهنه می خوابد. تمام آن سال ها را کنار کارینا با آن پیژامهٔ پشمی و جوراب های تا زانو بالا آمده اش خوابیده بود. سعی کرد او را برهنه به یاد بیاورد، اما فقط تصویر زن های دیگر به خاطرش می آمد. همیشه چنین چیزهایی حالش را دگرگون می کرد، اما با وضعیت کنونی و اضطراب نهفته اش خبری از چنین حس و حالی نیست.

گرمای بدنش زیر ملحفه ها هوایی مطبوع را در برابر دمای کم اتاق ایجاد کرده است. دوست دارد سرمای هوای اتاق را هنگام تکان دادن ملحفه روی پوستش حس کند. کشیدگی دستانش، بند هر انگشت، مخصوصاً انگشت اشاره و میانی دست راستش را با دقت نگاه می کند. بی نظمی های قفسهٔ سینه و شکمش را پس از هر دم و بازدم ارزیابی می کند. نگاهش به پاهایش می افتد، به انگشتانش؛ مانند شکارچی ای که به دنبال رد شدن شکاری با خز سفید اطراف را می پاید. حواسش گوش به زنگ و به نهایت هوشیاری رسیده است. صبر می کند. بدنش مانند قابلمهٔ آب روی گاز است و کم کم داغ می شود. فقط بحث زمان مطرح است. ممکن است هر آن کتری جوش بیاید. البته

امیدوار است بدنش چنین نباشد. اما درعین حال دراز کشیده است و در انتظار رقصی آشنا در بدنش است. اولین حباب سطح را می‌شکند. ساق پای چپش ناگهان می‌پرد. چند ثانیه‌ای می‌لرزد و این شروع کار است. سپس ماهیچهٔ چهارسر پای راستش می‌پرد؛ درست بالای زانو. سپس نرمهٔ پایین شست دست راستش می‌لرزد. دوباره و دوباره و دوباره.

نمی‌تواند شاهد گرفتگی شست دست قوی و کارآمدش باشد، اما درعین حال نمی‌تواند به جای دیگری نگاه کند. در سکوت به آن دشمن ذره‌بینی درون دستش التماس می‌کند. کاملاً اتفاقی دستش را رها می‌کند. خودش می‌داند کوچک‌ترین قدرت و اختیاری روی آن ندارد. دستش را رها می‌کند و گرفتگی مانند موشی که از میان دیوارهای خانه نقب می‌زند، زیر پوست و ماهیچه‌هایش حرکت و به عضلهٔ دوسر بازوی راستش حمله می‌کند، سپس به لب پایینی‌اش. این حملات ناگهانی و سراسیمه مانند جوش آمدن و قل زدن آب از بخشی به بخش دیگر بدن می‌رود.

گاهی گرفتگی در یک جای بدن می‌ماند. دیروز یک چارک ماهیچهٔ سه‌سر بازوی راستش به تناوب منقبض می‌شد و این نبض زدن، ساعت‌ها ادامه داشت؛ گویی درد روی بازویش ماندگار شد، برای خودش مغازه‌ای زد، دل‌مشغولی پیدا کرد، عاشق شد و دیگر تکان نخورد. ریچارد هم از این می‌ترسید که این درد هیچ‌وقت پایان نگیرد.

اما کاملاً مطمئن بود که تمام می‌شود. شاید با گرفتگی تمام عضله‌ها، عضله‌های دست و پا، دهان و دیافراگم این درد برای همیشه تمام شود؛ بنابراین شاید باید این گرفتگی‌ها را در آغوش می‌کشید و بابت‌شان سپاسگزار می‌بود؛ گرفتگی یعنی ماهیچه هنوز آنجاست و قابلیت واکنش دارد.
تا الان.

محرک اعصابش با ترکیبی زهرآلود مسموم شده است که دستور ساختش دست هیچ پزشک و دانشمندی روی کرهٔ زمین نیست و کل سیستم اعصابش

در مارپیچ مرگ قرار دارد. عصب‌هایش در حال از بین رفتنند و از ماهیچه‌هایی تغذیه می‌کنند که خودشان قحطی زده‌اند. در هر گرفتگی، ماهیچه‌ها نفس زنان و با لکنت در حال التماس برای نجات پیدا کردن هستند.

نمی‌توانند نجات پیدا کنند، اما هنوز نمرده‌اند. این رشته ماهیچه‌ها، مثل چراغ بنزینی که قبل از تمام شدن بنزین اخطار می‌دهد، سیستم هشداردهنده هستند. همان‌طور که برهنه روی تخت دراز کشیده و سردش است، محاسبات ریاضی انجام می‌دهد. فرض کنیم حدود دو گالن بنزین در باک داریم که چراغ بنزین روشن می‌شود. بی‌ام‌دبلیو هم با سرعت شهری و در حالت عادی با هر گالن می‌تواند سی کیلومتر راه برود. در این صورت با دو گالن بنزین می‌تواند شصت کیلومتر حرکت کند. این سناریو را در ذهنش مجسم می‌کند: آخرین قطره بنزین هم استفاده می‌شود، چرخ‌دنده‌های موتور ناگهان از کار می‌افتد، ماشین می‌ایستد. می‌میرد.

سمت راست لب پایینی اش تیر می‌کشد. بدون اینکه از زیست‌شناسی چیزی سر در بیاورد، به این فکر می‌کند که چقدر از سوخت ماهیچه‌هایش باقی مانده است و با خودش می‌گوید که ای کاش گرفتگی عضله هم شمردنی بود! چند کیلومتر دیگر می‌تواند ادامه دهد؟

فصل سوم

همان طور که کارینا اطراف پنج بلوک خیابان کامن ولث راه می‌رود، به سختی متوجه اطرافش است. گنجشک‌ها در حال نوک‌زدن به خرده‌های مافین ریخته‌شده زیر نیمکت پارک هستند، اسکیت‌بازی با خالکوبی یک اژدهای درنده بر سینه‌اش و صدای غرغز اعصاب‌خردکن چرخ‌های اسکیتش - آن‌هم کنار گوش کارینا - حضور دارد، یک زوج جوان آسیایی که به هم چسبیده‌اند و دست در دست قدم می‌زنند، نسیمی بوی سیگار را با خود به همراه می‌آورد، صدای نق‌نق بچه از کالسکه‌اش می‌آید، همچنین صدای واق‌واق سگ، حرکت آهن‌گین ماشین‌ها و عابران پیاده سر هر چهارراه. اما او به جای توجه به همه این‌ها، غرق در افکار خودش است.

ضربان قلبش بیشتر از حد موردنیاز برای پیاده‌روی می‌زند و این نگرانش می‌کند. شاید هم اول نگران بوده و بعد قلبش در پاسخ، تندتر تپیده است. سرعش را زیاد می‌کند تا عملکرد بیرونی‌اش را با حس درونی‌اش همگام کند، اما این کار فقط باعث می‌شود حس کند می‌خواهد جایی برود و دیرش شده است. ساعتش را چک می‌کند؛ کاری بیهوده. وقتی ریچارد نمی‌داند او می‌آید، دیر یا زود رسیدن اهمیتی ندارد.

عرق کرده است. سر پیچ بعدی می‌ایستد و منتظر چراغ عبور عابر پیاده می‌شود. در همین حین دستمالی را از کیفش بیرون می‌آورد، دستش را زیر لباسش می‌برد و زیر بغلش را پاک می‌کند. دنبال دستمال دیگری می‌گردد اما چیزی پیدا نمی‌کند. پیشانی و بینی‌اش را با دستش پاک می‌کند.

به نشانی خانهٔ ریچارد رسیده است و پایین پله‌ها مکث می‌کند. می‌ایستد و به پنجره‌های طبقهٔ چهارم نگاهی می‌کند. پشت سرش مناره‌های کلیسای تثلیث و نمای تمام‌شیشهٔ ساختمان جان هانکوک^۱ قرار دارد که از پس پشت‌بام‌هایی با سنگ ماسه‌ای قهوه‌ای‌رنگ در سوی دیگر خیابان کامن سر برآورده است. ریچارد منظرهٔ زیبایی را پیش رویش دارد.

این خیابان پشت به خلیج به‌طرزی خاص شیک و مدرن است؛ محل زندگی برهمن‌های^۲ بوستون و همسایهٔ ساحل هیل^۳. ریچارد در ساختمانی زندگی می‌کند که ممتازان و آدم‌های سرشناس بوستون در آن ساکن‌اند؛ مثلاً رئیس پروژهٔ بیوگو^۴، جراح بیمارستان مرکزی ماساچوست^۵ و چهارمین نواده و صاحب گالری هنر دو‌یست ساله در خیابان نیوبری^۶. ریچارد پول خوبی درمی‌آورد؛ چیزی که برای یک پیاپیست عجیب به‌نظر می‌رسد. این محل زندگی احتمالاً با نوع بحران میان‌سالی‌اش و پورشهٔ قرمز و متالیک همخوانی دارد. حتماً همهٔ پولش را گرو گذاشته است.

از جشن فارغ‌التحصیلی گریس تاکنون او را ندیده است، یک سالی می‌شود. هیچ‌وقت هم اینجا نیامده است. خب دوبار تا اینجا رانندگی کرده

1. John Hancock

۲. گونه‌ای وارنا و طبقه در آیین هندو و به‌عنوان آموزگار، روحانی و محافظان سنت‌های مقدس پیشین است.

3. Beacon Hill

۴. پروژه‌ای با رویکرد دستیابی به سوخت گیاهی

5. Massachusetts General Hospital

6. Newbury Street

بود؛ هر دو دفعه هم در شب. و هر دو دفعه هم به ظاهر برای فرار از ترافیک از قصد راهش را از مرکز شهر بوستون که خانه خودش در آنجا قرار دارد، به اینجا کج کرده و آرام از گوشه کنار آمده بود تا توجه دیگران را به خود جلب نکند و صدای بوق ماشین‌ها را درنیاورد. آن قدری نمانده بود که بتواند نگاهی گذرا هم که شده به سقف‌های بلند و روشنایی معمولی آن خانه بیندازد.

از اینکه می‌دید ریچارد بود که از خانه رفت، از ابتدا شروع کرد و در جایی جدید شروعی تازه داشت، ناراحت بود. خاطرات، کارینا را در هر اتاق خانه مشترک‌شان گیر انداخته بود و او را به یاد اتفاق‌های خوب گاه‌وبیگاه و اتفاق‌های بد متدوال می‌انداخت. جای خواب و کاسه بشقاب‌ها را تغییر داده بود. قاب عکس عروسی‌شان را از دیوار نشیمن برداشته و جای آن آینه‌ای زیبا آویزان کرده بود. این‌ها اهمیتی ندارد. با همه این کارها باز هم در همان جایی است که ریچارد او را ترک کرده بود. هنوز در همان خانه زندگی می‌کند و تأثیر جدی ریچارد مثل لکه شراب قرمز بر لباسی سفید هنوز پابرجاست. اگر هزار بار هم این لباس را بشوید، باز لکه قهوه‌ای‌رنگی از آن تا ابد باقی خواهد ماند.

می‌توانست جابه‌جا شود؛ مخصوصاً الان که گریس هم برای رفتن به دانشکده از پیش او رفته است. اما کجا برود؟ و چه کار کند؟ لجبازی و سرسختی‌اش مانع پاسخ دادن به این پرسش‌ها می‌شود و آن‌ها را چرت‌وپرت می‌خواند. به روی خود نمی‌آورد و در موزه استعماری و سه‌خوابه حاصل از ازدواج به تاراج رفته‌اش به زندگی ادامه می‌دهد.

زمان طلاق‌شان گریس گواهینامه رانندگی داشت و می‌توانست خودش تا خانه پدرش رانندگی کند؛ آپارتمان مجردی‌اش. کارینا پله‌ها را تا در ورودی خانه نمای سنگی ریچارد بالا می‌رود و دهانش ترش می‌شود. روی پله بالایی معده‌اش هم با دهانش هم صدا می‌شود و واژه «تهوع» میکروفن گفتگوی درونی‌اش را در دست می‌گیرد. احساس خوشایندی ندارد. به

خودش یادآوری می‌کند که بیمار نیست، اما ریچارد هست. معده‌اش ترش می‌کند. چرا اینجاست؟ می‌خواهد چه بگوید یا چه کار کند؟ می‌خواهد دلسوزی کند؟ همدردی کند؟ کمک کند؟ می‌خواهد مثل راننده‌های فضولی که برای دیدن صحنه تصادف سرشان را بیرون می‌آورند و نگاهی به لاشه ماشین‌ها می‌اندازند، با چشمان خودش وخامت اوضاع او را ببیند؟

چه شکلی شده است؟ تصویری جز استیون هاوکینگ^۱ به ذهنش نمی‌رسد: دست‌یدی‌ای که به بدن وصل نیست، فلج و لاغر؛ کسی که بدون دستگاه نمی‌تواند نفس بکشد، پیچ‌وتاب‌دنده‌ها مشخص است، سرش مانند سر عروسک کهنه پنبه‌ای شل و ول دختر بچه‌ای کنار ویلچر قرار دارد. احتمالاً صدایش هم از کامپیوتر به گوش می‌رسد. ریچارد این‌گونه خواهد شد؟ شاید اصلاً خانه نباشد. شاید بیمارستان باشد. باید اول تماس می‌گرفت. تلفن کردن به‌گونه‌ای ترسناک‌تر از جمع کردن تمام جرئت‌ش برای ظاهر شدن بدون خبر جلوی در خانه‌اش بود. به‌نوعی حس می‌کند خودش دلیل بیماری ریچارد است؛ هر چند می‌داند که این افکار خودپرستانه و مزخرف است. چند بار آرزوی مرگش را کرده بود؟ حالا داشت می‌مرد و کارینا، زنی مخوف و جهنمی بود که همیشه چنین آرزویی داشت، و بدتر اینکه از آن لذتی بیمارگونه می‌برد.

پشت در ایستاده و نمی‌داند بین اینکه ادامه دهد یا راهش را بکشد و برود کدام را انتخاب کند. هیجان آن‌سوی در او را در مرداب بی‌تصمیمی قرار داد و او را هل می‌دهد و بیرون می‌کشد. اگر می‌خواست قمار کند، حتماً پولش را سر ترک کردن آنجا وسط می‌گذاشت. رختش را می‌شکند

۱. Stephen Hawking؛ فیزیکدان و دانشمند انگلیسی که تحقیقات و کتاب‌های زیادی در زمینهٔ کیهان‌شناسی دارد. کتاب‌های طح بزرگ و تاریخچهٔ زمان از مهم‌ترین آثار او است.

وزنگ در را می‌زند. خودش هم از این کار شوکه شده است.

صدای ریچارد از پشت آیفون به گوش رسید که می‌گوید: «بله؟»

قلبش می‌تپد و گلویش اسیدی و منقبض شده است. به سختی می‌گوید:

«کارینا هستم.»

موهایش را پشت گوش‌هایش می‌برد و روی شانه‌اش می‌اندازد؛ لباس زیرش به طرزی ناخوشایند به بدن عرق کرده‌اش چسبیده است. منتظر است ریچارد در را برایش باز کند، اما چنین اتفاقی نمی‌افتد. پرده‌های سفید و مات، شیشه‌های روی در را پوشانده است و نمی‌شود دید کسی سمت در می‌آید یا نه. صدای قدم‌هایی را می‌شنود و در باز می‌شود.

ریچارد چیزی نمی‌گوید. کارینا منتظر است تعجب ریچارد را از آمدنش ببیند، اما این اتفاق هم نمی‌افتد. در عوض چهره‌اش بی‌حرکت است اما چشمانش نشان از لبخند دارد البته نه به خاطر خوشحالی دیدنش، اما راضی است. صورتش را بر می‌گرداند. قلب کارینا در دهانش آمده است و می‌فهمد که این ملاقات، فکری فجیع بود. ریچارد باز هم چیزی نمی‌گوید و کارینا هم همین‌طور، این بازی موش و گربه بی‌کلام شاید دو ثانیه بیشتر طول نمی‌کشد، اما با حرکت آهسته عذاب‌آوری و رای محدودیت‌های زمان و مکان کش می‌آید.

«باید تماس می‌گرفتم.»

«بیا داخل.»

سه طبقه دنبال او بالا می‌رود و قدم‌هایش را بررسی می‌کند؛ محکم و استوار و طبیعی. ریچارد دست چپش را روی زنده‌ها می‌کشد و به نظر نمی‌آید بخواهد از زنده کمک بگیرد، به عبارتی گرفتن زنده دلیلی بر ناتوانی‌اش نیست. از پشت کاملاً سالم به نظر می‌رسد.

پس شایعه بوده است.

چه زن احمقی است.

داخل آپارتمان او را سمت آشپزخانه هدایت می‌کند؛ آشپزخانه‌ای با چوب تیره، کانتر و فولاد ضدزنگ سیاه؛ آشپزخانه‌ای کاملاً مدرن و مردانه. از کارینا خواست روی سه پایه دور جزیره بنشیند، جایی که به نشیمن دید دارد. لیوان‌های آبجوخوری بزرگ، کاناپه‌ای چرم و قهوه‌ای رنگ، فرش شرقی که از پاتوق‌شان خریداری شده بود، لپ‌تاپی روی میز تحریر کنار پنجره، یک قفسه کتاب، نشیمنی خلوت و تمیز و منظم. جایی مطابق با سلیقه ریچارد. ارتشی متشکل از حداقل ۲۴ بطری شراب روی کانتر آشپزخانه آماده خدمتند. یک بطری بدون چوب‌پنبه و جامی که ته آن مایع قرمزی است، جلوی ریچارد قرار دارد. ریچارد عاشق شراب است و دوست دارد خودش را مثل افراد ممتاز جامعه با این چیزها تحویل بگیرد، اما معمولاً در شرایط خاصی مثل زمان بعد از اجرا، مراسم موفقیت‌هایش، تعطیلات یا حتی سر میز شام زیاده‌روی می‌کرد. الان حتی ظهر روز چهارشنبه هم نشده است. «این بطری‌ها را از زیرزمین آوردم. این شاتو دوهزار خیلی خاص و خوش طعم است.»

یک لیوان را از کابینت بیرون می‌آورد و می‌گوید: «با من همراه می‌شوی؟»
(نه، ممنونم.)

دست‌هایش را در هوا به جلو و عقب تکان می‌دهد و می‌گوید: «این ملاقات غیرمنتظره یا هرچه اسمش را بگذاری باید با نوشیدن همراه شود. این طور فکر نمی‌کنی؟»

«حتماً می‌خواهی زیاده‌روی کنی!»

می‌خندد و می‌گوید: «نمی‌توانم امروز از پس همه این‌ها بر بیایم. فردا و فردا و فرداها.»

بطری باز شده سیاه و زیبایی را که تصویری روی آن است می‌گیرد و بدون توجه به پاسخ کارینا سخاوتمندانه لیوانی را برایش پر می‌کند. کارینا یک جرعه می‌خورد و از روی ادب لبخندی می‌زند.

ریچارد دوباره می خندد و می گوید: «هنوز قوهٔ چشایی حیوانات مزرعه را داری.»

درست می گفت. کارینا هیچ وقت نمی تواند فرق شراب گران قیمت موتون را با یک کوزه گالو تشخیص دهد. برایش مهم هم نیست. این چیزها همیشه ریچارد را دیوانه می کرد. همیشه هم با رفتار ارباب منشانه اش او را واقعاً خوک احمق خطاب می کرد. کارینا دندان هایش را روی هم فشار می دهد و جلوی دهانش را می گیرد و چیزی نمی گوید، اگر دهانش را باز می کرد مجبور بود شراب صد دلاری گران قیمتش را روی صورت ریچارد بپاشد.

ریچارد نوشیدنی را در لیوان می چرخاند، آن را بو می کند، یک قلب می خورد، چشمانش را می بندد، صبر می کند، آن را قورت می دهد و زبانش را روی لب هایش می کشد. چشمانش را باز می کند و طوری به کارینا نگاه می کند که انگار همین الان شور و هیجان جنسی را تجربه کرده یا به ملاقات خدا رفته است.

«چطور نمی توانی از این ها لذت ببری؟ خیلی خوب رسیده اند. دوباره بچش. بوی گیلاس را حس می کنی؟»

کارینا یک جرعهٔ دیگر می نوشد. خوب است. بوی گیلاسی به مشامش نخورده است و می گوید: «یادم نمی آید دفعهٔ آخری که با هم یک بطری را نوشیدیم کی بود.»

«چهار سال پیش، نوامبر. تازه از ژاپن آمده بودم. به خاطر پروازها حسابی خسته و کوفته بودم. تو گوامپکی^۱ پخته بودی و یک بطری شاتو مارگو را با هم تمام کردیم.»

کارینا با تعجب و گیجی به او خیره می شود. اصلاً آن شب را به خاطر ندارد. به همین خاطر مشتاقانه و با آمادگی می گذارد ریچارد ذهنش را تازه

۱. نام غذایی لهستانی شبیه به دلمهٔ برگ کلم که همراه با پورهٔ سیب زمینی سرو می شود.

کند. با خودش می‌گوید یا آن شب چندان برایش مهم نبوده که بخواهد در ذهنش نگه دارد یا درگیر دیگر خاطرات شده و این یکی در ذهنش کمرنگ شده است. جالب اینجاست که داستان زندگی‌شان می‌تواند با توجه به راوی، ژانر کاملاً متفاوتی باشد.

چشمان‌شان به هم گره می‌خورد. نگاه ریچارد از چیزی که او به خاطر می‌آورد پیرتر است. شاید هم نمی‌شود گفت پیرتر؛ غمگین‌تر است. چهره‌اش متمایزتر شده است. با اینکه همیشه لاغراندام بود، مشخصاً وزن کم کرده است. ریش هم که گذاشته است.

«می‌بینم که دیگر اصلاح نمی‌کنی.»

«دارم مدل جدیدی را امتحان می‌کنم. خوش آمد؟»

«نه.»

ریچارد پوزخندی می‌زند و یک قلب دیگر می‌نوشد. ضرب‌به‌ای به قاب عینکش می‌زند و چیزی نمی‌گوید. کارینا نمی‌تواند بفهمد که ریچارد دارد به او فکر می‌کند یا دارد جلوی خودش را می‌گیرد. اینکه بتواند جلوی خودش را بگیرد کاری جدید است.

«پس تور را لغو کردی.»

«از کجا شنیدی؟»

«همه می‌گویند ورم تاندون بوده.»

«پس برای این آمدی که تاندون من را معاینه کنی؟»

او را تحت فشار قرار می‌دهد تا یک واژه سه‌حرفی از او بشنود. قلب نگران کارینا دوباره شروع به تند تپیدن می‌کند. لیوان را نزدیک لبش می‌آورد و بی‌توجه به پرسش ریچارد و پاسخی که باید به آن بدهد، جرعه‌ای طولانی می‌نوشد و به دلیل واقعی آنجا آمدنش فکر می‌کند.

«قبلاً فکر می‌کردم گاهی برای جلب توجه توها را لغو می‌کنی.»

«کارینا، من از چندین هزار آدمی دست کشیدم که برنامه‌ریزی کرده بودند

در سه هفته آینده تمام شب‌شان را به توجه کردن به من اختصاص دهند.» دوباره چشمان‌شان به هم گره می‌خورد و انرژی‌ای ردوبدل می‌شود جایی میان رابطه صمیمی و روکردن همه چیز است.

ریچارد می‌خندد و می‌گوید: «البته که توجه تو را جلب کرد.»

بینی‌اش را به لیوان می‌چسباند و نفس می‌کشد. سپس هر آنچه در لیوان مانده است سر می‌کشد. نگاهی به دیگر بطری‌های روی کانتیر می‌اندازد و یک سرباز را از ردیف آخر جلو می‌کشد. در بازکن را بالا می‌کشد و شروع به چرخاندنش می‌کند، اما بدون اینکه موفق به بازکردنش شود، کنترلش را از دست می‌دهد. در بازکن را بیرون می‌آورد، بالای بطری را بررسی می‌کند و آن را با انگشتانش می‌مالد. دستش را با شلوارش پاک می‌کند، انگار که خیس بوده است.

«این چوب‌پنبه‌های لعنتی سخت باز می‌شوند.»

در بازکن را جابه‌جا می‌کند و دوباره و دوباره تلاش می‌کند، اما انگشتانش دوباره لیز می‌خورند و نمی‌توانند عمل پیچاندن را خوب انجام دهند. کارینا بدون اینکه فکر کند، می‌خواهد کمکش کند. همین جاست که ریچارد دست از کار می‌کشد و در بازکن را به آن سوی اتاق پرتاب می‌کند. کارینا ناخودآگاه از جا می‌پرد؛ با اینکه اصلاً سر راه در بازکن نیست.

ریچارد او را متهم می‌کند و می‌گوید: «همین، پس آمدی همین را

بینی، نه؟!»

«نمی‌دانم، نمی‌دانستم!»

«الان خوشحالی؟!»

«نه!»

«برای همین اینجا آمدی. آمدی که اوضاع خفت بار من را ببینی!»

«نه!»

«دیگر نمی‌توانم بنوازم. دیگر کارهایم آن قدر خوب نمی‌شود. تا آخر

عمر هم خوب نمی‌شود. برای همین تور را لغو کردم کارینا. می‌خواستی
همین را بشنوی؟»

«نه!»

کارینا به او خیره شده و در تیررس خشم و ترس محض او قرار گرفته است.
«پس برای چه اینجایی؟»

«فکر کردم کار درست همینه.»

«به خودت نگاه کن! یک‌دفعه مثل کاتولیک‌های نمونه، درست و غلط
برایت مهم شده. با کمال احترام، عزیزم، اگر چنین چیز گندی برای خودت
پیش بیاید، نمی‌توانی درست و غلط را تشخیص دهی.»

کارینا سرش را تکان می‌دهد، ریچارد ناراحتش کرده است، و از اینکه
نمی‌داند در پاسخش چه بگوید، از خودش متنفر است. می‌ایستد و می‌گوید:
«اینجا نیامدم که با من بدرفتاری شود.»

«بفرما! خودت همان کلمه را گفتی. هیچ‌کس با تو بدرفتاری نمی‌کند.
این کلمه را نگو. تو مغز گریس را شستشو دادی. برای همین است که با من
حرف نمی‌زند.»

«برای این موضوع من را سرزنش نکن. اگر با تو حرف نمی‌زند، شاید
برای این باشد که آدم رومخی هستی!»

«شاید هم برای این باشد که مادرش آدمی کینه‌ای و عوضی ست!»
کارینا گلوی بطری‌ای را که ریچارد نتوانسته بود باز کند می‌گیرد، به لبه
کانتر می‌زند و می‌شکند. گلوی بطری‌ای را می‌اندازد و چند قدمی از خرده‌شیشه‌ها
و شراب ریخته‌شده روی زمین فاصله می‌گیرد.

کارینا با صدایی لرزان می‌گوید: «حالا بوی گیلاس می‌آید.»

«از اینجا برو. همین الان!»

«اصلاً اشتباه کردم که آمدم!»

در را محکم پشت سرش می‌بندد و سه طبقه را پایین می‌دود، طوری که

انگار کسی دنبالش کرده است. چه خیال‌هایی که نداشت. چرا همه چیز آن قدر بد پیش رفت؟

خشم و ناراحتی او را از همه طرف احاطه می‌کند. حس می‌کند پاهایش سست و کم‌توان می‌شود و جان ادامه دادن ندارد. روی پلکان جلوی در خانه رو به منظره زیبا می‌نشیند؛ افرادی که در خیابان کامن قدم می‌زنند، کبوترهای داخل پارک، مناره‌های کلیسای تثلیث و شیشه‌های آبی هانکوک. بدون اینکه برایش مهم باشد چه کسی او را می‌بیند یا صدایش را می‌شنود، حق‌گریه می‌کند.

فصل چهارم

ریچارد بعد از سه هفته بالاخره پشت پیانو می‌نشیند. درست از هفدهم اوت پشت پیانو ننشسته بود، درست از روزی که انگشت اشاره‌اش دست از جنگیدن برداشت، آخرین انگشت دست راستش هم چشم بر آرزوهای او بسته و از کار افتاده بود. هر روز انگشت اشاره‌اش را امتحان می‌کرد تا ببیند کارایی دارد یا نه. شانزدهم اوت خیلی کم می‌توانست تکانش دهد. به همین پیشرفت هم چنگ زده بود و دلش با اندوه به حرکتی خوش بود که برای انجامش نیاز به تمرکز شدید ذهنی و جسمی داشت و درنهایت هم این حرکت بیشتر شبیه لرزه‌ای ضعیف می‌آمد تا ضربه. همه امید زندگی‌اش را به حرکت این انگشت بسته بود؛ انگشتی که هشت ماه پیش روی کلیدهای پیانو می‌رقصید و قطعه‌های سخت و پیچیده را بدون از دست دادن کوچک‌ترین ضرب موسیقی می‌نواخت و هر نوت را با میزان فشار کاملاً مناسبی اجرا می‌کرد؛ صداهای خیلی بلند، صداهای خیلی ضعیف.

انگشت اشاره دست راست و کلاً تمام انگشتان دست راستش برایش به مثابه ابزار اندازه‌گیری شده بودند. اگر موقع تمرین دچار اشتباه کوچکی می‌شد، اگر یکی از انگشتانش آن اعتماد، توان یا حافظه ناخودآگاهی که

باید از خود نشان می‌داد نداشت، به سرعت دست از نواختن می‌کشید و قطعه را از اول می‌نواخت. هیچ اشتباهی پذیرفته نبود. هیچ توجیهی از انگشت‌ها پذیرفته نمی‌شد.

هشت ماه پیش دست راستش بهترین پنج انگشت دنیا را داشت. امروز اما کل دست راستش فلج است. انگار دست راستش مرده یا متعلق به انسانی مرده است.

دست بی‌جان‌ش را با دست چپش بلند می‌کند و روی کلیدهای پیانو می‌گذارد؛ انگشت شست روی کلید «می» میانی و انگشت کوچک روی کلید «سل»». سطح صاف و صیقلی کلیدها را زیر انگشتانش حس می‌کند؛ حسی اغواکننده. کلیدها نیازمند نوازشند. ایجاد این ارتباط برایش میسر است، ولی نمی‌تواند پاسخی برای این نیاز باشد و این لحظه بی‌رحمانه‌ترین لحظه زندگی‌اش است.

با ترس به دست راست بی‌جان و کلیدهای زیبا خیره می‌شود. برای بی‌حرکت بودن دستش نیست که فکر می‌کند دستش جان ندارد. روی دستش هیچ انحنایی دیده نمی‌شود و خیلی صاف و تخت است، عاری از هرگونه حالت، هویت یا قدرتی است و لاغر، شل و ول و ناتوان به نظر می‌آید؛ مثل لباس و وسایل هالووین یا اعضای بدن مصنوعی ساخته‌شده از موم پروتز.

هوای اتاق خفه‌کننده شده و نفس کشیدن در آن سخت است. ریچارد یادش نمی‌آید چطور باید نفس بکشد. موجی از ترس درونش می‌خزد. انگشتان دست چپش را روی کلیدها می‌گذارد، دستش را می‌کشد، مچش را بالا می‌آورد، انگشتانش را خم می‌کند، به کلیدهایی که زیر دستش حس می‌کند عشق می‌ورزد و به سختی نفسی فرو می‌دهد. هوارا در ریه‌هایش نگه می‌دارد، گویی در پی زندگی است درحالی‌که چشمانش روی کلیدها می‌دود و دستانش نمی‌داند چه باید بکند. لعنتی! چه کار می‌تواند بکند؟

شروع به نواختن آهنگی از برامس^۱ می‌کند؛ نُت‌های دست چپ واقعاً نواخته می‌شود و نُت‌های دست راست را در ذهنش می‌نوازد. تابستان گذشته این قطعهٔ موسیقی پنجاه دقیقه‌ای را در ارکستر سمفونی بوستون در تانگلوود^۲ نواخته بود. هشتاد و هفت صفحه نُت را حفظ کرد و به بهترین شکل ممکن که یکی تا کنون نواخته، اجرا کرد. برخی شب‌ها موسیقی نواخته و تشویق می‌شود و دیگر شب‌ها انسان را به عرش می‌برد. ریچارد برای همان شب‌های متعالی زندگی می‌کرد.

آن غروب در چمنزار کل ارکستر بیش از گروه کاور آهنگ‌های برامس شده بود. ارکستر در فضای باز اجرا می‌شد و نبض زندگی در موسیقی احساس می‌شد. ریچارد آن جذبه و ارتباط پویا را میان روح خودش، دیگر موسیقی‌دان‌ها و شنوندگان حاضر در چمنزار و نیز روح نُت‌ها احساس کرد. هیچ‌گاه نمی‌توانست تجربهٔ چنین کیمیایی را توصیف کند. توصیف اعجاز موسیقی برامس با واژه‌ها مثل تلاش برای اندازه‌گیری سرعت نور با خط‌کشی چوبی است.

در حالی که تنها با دست چپش می‌نوازد، چشمانش را می‌بندد تا به دست بی‌حرکت راستش نیفتد. این برش و اتصال و اجرای تن-روان کمی برایش رضایت‌بخش است. اما بعد نیم‌تنه‌اش را ناخودآگاه به جلو و عقب حرکت می‌دهد؛ کاری که بیشتر معلم‌هایش با آن مخالف بودند و آن را زیاده‌روی یا باعث حواس‌پرتی می‌دانستند. اما همین حرکت به‌طور اتفاقی باعث کوبیدن دست راستش روی کلیدها می‌شود. دست راست مرده‌اش مثل لنگری افتاده و بر شانه‌اش آویزان است؛ سنگین و دردناک، احتمالاً دوباره در رفته است. از آن بهره می‌برد. دردی که در آهنگ برامس است؛ از وقار و اشتیاق و

۱. Johauues Brams؛ یوهانس برامز، آهنگ‌ساز آلمانی.

فقدان آن، از ستیزی که در ضرب طوفانی موومان اول حس می‌شود و مانند گام‌نهادن در یک جنگ است. در حال نواختن اجرای تک‌نفره فراموش نشدنی با دست چپ است. ملودی در ذهنش تکرار می‌شود. درد جانکاهی را روی شانه‌اش حس می‌کند. درد از دست دادن دست راستش را.

جرئت می‌کند تا به این فکر کند عضو بعدی که قرار است از دست بدهد کدام است. دل و ذهنش در توافق هستند؛ دست دیگرش.

بلند ناله می‌کند و حالا که می‌تواند، با دست چپ کلیدها را با قدرت بیشتری فشار می‌دهد. حالا دیگر ملودی را در ذهن از دست می‌دهد و صدای واقعی ایجادشده را می‌شنود: لرزه‌های ایجادشدهٔ چکش‌های پیانو و احساس و سیم‌ها و پرده‌های صوتی و فقدان نُت‌هایی که باید با دست راستی نواخته شود که مرده است؛ حس فقدان عشقی حقیقی، حس تلخ پایان یک رابطه، طلاق.

واقعاً مثل حس طلاق گرفتن خودش است. دست چپش را بالا می‌آورد و مکث می‌کند. پیش از رسیدن به اوج موومان اول، از نواختن باز می‌ایستد. قلبش در شانه‌اش، در میان سکوت ناگهانی، آهنگ نیمه‌کاره و زندگی مختل شده‌اش شروع به تپیدن می‌کند. دست چپش را گره کرده و تاجایی که می‌تواند روی کلیدهای پیانو محکم می‌کوبد، انگار در دعوایی خیابانی است و در حالی که می‌گرید، دوباره تماماً حس تحمل خیانت و دل‌شکستگی دارد.